



## عقاب



مردی تفم عقابی پیدا کرد و آن را در لانه مرغی گذاشت . عقاب با بقیه بومه ها از تفم بیرون آمد و با آن ها بزرگ شد . در تمام زندگی ، او همان کارهایی را انجام داد که مرغ ها می کردند ؛ برای پیدا کردن کرم ها و حشرات زمین را می کند و قرقه می کرد و گاهی با دست و پا زدن بسیار ، کمی در هوا پرواز می کرد .

سال ها گذشت و عقاب فیلی پیر شد .

روزی پرنده با عظمتی را بالای سرش بر فراز آسمان ابری دید . او با شکوه تمام ، با یک حرکت جزئی بالهای طلایش بر خلاف جریان شدید باد پرواز می کرد .

عقاب پیر بهت زده نگاهش کرد و پرسید : « این کیست ؟ »

همسایه اش پاسخ داد : « این یک عقاب است . سلطان پرندهگان . او متعلق به آسمان است و ما زمینی هستیم . »

عقاب مثل یک مرغ زندگی کرد و مثل یک مرغ مُرد . زیرا فکر می کرد یک مرغ است .

منبع: [www.DiaMethod.com](http://www.DiaMethod.com)

